

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

و من أين لی النجاة و لاستطاع الا بك. در جلسه

گذشته عرض کردیم که نجات و رستگاری از ناحیه

پروردگار است، جهت این که نجات یعنی از مهلکه

به درآمدن، یا به معنای فلاح است؛ یعنی می توانیم

بگوییم اعم است از فلاح؛ رب نجنی من القوم

الظالمین؛ یعنی من را از این مهلکه به دریاور. بله،

نجات به معنای از دریا به ساحل رسیدن است، از

سختی به آسایش برآمدن است، از تنگی به یسر

رسیدن است؛ اینها معنای نجات است، مصادیق

نجات است.

وقتی که ابتعاد انسان که منشأ برای همه شرور همان ابتعاد است و همان دوری از قرب، انغمار در دنیا و مظاهر دنیا است. وقتی این منشأ برای شرور و مهلکه باشد طبعاً طرف خلافت خیر و سعادت است که حضرت می‌فرمایند: **من أين لي الخير يا رب و لا يوجد الا من عندك** این خیر طبعاً از ناحیه پروردگار است.

پس این عبارت اول همان تفسیر می‌کند عبارت دوم را و عبارت دوم را می‌توانیم بگوییم بدل یا عطف بیان عبارت اول است.

و من أين لي النجاة و لا تستطاع الا بك نجات از کجا برای من میسر می‌شود؟ از این مهلکه عالم طبع و عالم ماده چطوری من درمی‌آیم؟ آیا من قدرت دارم به اندازه یک سر سوزنی قدمی بردارم؟ ابداً! امکان این که قدمی بردارم برای من نیست. آیه دارد که: **إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَاباً وَ لو اجتمعوا له و إن يسئلبهم الذباب شياً لا يستنقذوه منه ضَعْفَ الطَّالِبِ وَ الْمَطْلُوبِ (الحج، ۷۳).** - ظاهراً، اگر درست بخوانم نمی‌دانم - ما به اندازه یک سر سوزن

و به اندازه بال زدن یک مگس قدرت نداریم قدمی برداریم چطور نجات را می‌توانیم برای خودمان تحصیل کنیم؟ و آنهایی که به این مخمصه و بلیه دچار شدند همه سر از مسائل دیگر درآوردند.

بله، بله! همین ابن سینا، در یک عبارتی از او می‌دیدم...، ابن سینا شخص غیرعادی بود دیگر، قوایش غیرعادی بود. همین ابن سینا در یک عبارتی گفته بود اگر یک شخص در عالم بتواند به حقایق و اسرار هستی پی ببرد آن من هستم. همین یک عبارت او را به زمین زد به طوری که در آخر عمر می‌گویند در بیست و چهار ساعت حدود ده ساعت گریه می‌کرد و می‌گفت خدایا دستم کوتاه است و دارم می‌روم. بعد دیگر... البته به طور کلی در آن اواخر عمر دیگر حالش تغییر کرده بود و فهمیده بود که هیچ پخی نیست.

یک روز یکی از همین دوستان ما بود، حالاتی داشت. این حالاتش را می‌آمد و تعریف می‌کرد برای ما و حالاتش جوری بود که موجب حسرت بقیه رفقا بود و خلاصه خیلی مبتهج بود از این که، می‌گفت،

من هر وقت خدمت آقا می‌رسم همیشه با یک کیسهٔ پر و جیب پر خدمت آقا می‌رسم. من از این حرفش خوشم نیامد و می‌گفت افراد تفاوت دارند افرادی که خدمت آقا می‌رسند اینها تفاوت دارند، بعضی‌ها استعداد این راه را دارند و بعضی‌ها ندارند. من در خودم می‌بینم که می‌توانم این راه را طی کنم. و خلاصه همین مسائل هم کار دستش داد.

من أين لی النجاه کجا؟ این حرفها چیست؟ من در خودم استعداد می‌بینم. من این لی النجاه. نجات از کجا برای ما پیدا می‌شود، نجات از کجا برای ما پیدا می‌شود؟ او که پیغمبر است [خدا به او] می‌گوید: **أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ** (الشرح، ۱) **وَ وَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ** (الشرح، ۲) **الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ** (الشرح، ۳) **وَ رَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ** (الشرح، ۴) در آن بالا می‌گوید: **أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى** (الضحی، ۶) **وَ وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى** (الضحی، ۷) **وَ وَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى** (الضحی، ۸)

وجدک ضالا فهدی تو گمراه بودی. خدا در اینجا دارد همان مقام و هویت انسانیش را به رخ پیغمبر می‌کشد. می‌گوید: تو با سایر افراد چه فرق داشتی؟! ضال خطاب به پیغمبر است ولی منظور

همه افرادند دیگر. لولا اتصال به مقام ربوبی، بین پیغمبر و بین یزید هیچ فرق نمی‌کند، هیچ فرق نمی‌کند، هیچ، ابدأً. وقتی پیغمبر می‌گوید: ربنا لاتكلنا الى نفسنا طرفة عين ابداء في الدنيا و الآخرة راست می‌گوید، پیغمبر درست می‌گوید. واقعاً این مسأله را فهمیده است.

ولایتی‌ها آمده‌اند بین توحید و بین کثرت فاصله انداخته‌اند و در این وسط یک برزخی را ایجاد کرده‌اند به نام ولایت. آمده‌اند گفته‌اند: خدا اختیاراتش را همه را به ولی واگذار کرده و این یک مقامی است که کذا و کذا. اهل توحید اصلاً نه تنها این برزخ بین کثرت و بین وحدت را دارند برمی‌دارند، کثرت را هم دارند برمی‌دارند، می‌گویند کثرتی در کار نیست. بدون نظر خدا این ولی چه کاره است؟ هیچی! هیچ کاره است. این مطلب را آنها می‌فهمند. ما خیال می‌کنیم مسامحه می‌کنند. مطلب حق است، واقعیت است، شکی در آن نیست. ما خیال می‌کنیم اینها دارند مسامحه می‌کنند.

هر کسی به اندازه سر سوزنی بخواهد این مسأله

را به خودش نسبت بدهد و حساب خودش را بخواهد جدا بکند بداند که در آن موقع مرتبه‌ای از مراتب دوزخ را حایز می‌شود و به همان مقدار از جنت و از رضوان پروردگار دور است و هر وقت ما این حال مسکنت را در خودمان دیدیم، واقعاً احساس کردیم بدانیم در آن موقع در... چون حقانیت ماهیت ما در فقر و نیاز است و حقیقت هویت پروردگار در غنا و عدم نیاز است. هرچه ما خیرات و مبرات و حسن را به آن طرف بیاندازیم خودمان را به حق نزدیک کردیم و هر مقدار که خودمان را بیچاره دیدیم خودمان را به حق نزدیک کردیم نباید جای این دو کفه ترازو را تغییر بدهیم و عوض کنیم که باطل حق و حق باطل جلوه می‌کند. تمام اینها به خاطر این است که ما موقعیت خودمان را نمی‌توانیم بازیابی کنیم.

مولانا در این جا این حکایت عیاض و سلطان محمود را خیلی عالی آورده: یک کسی به او می‌گوید... خلاصه می‌رود در اتاق و در را می‌بندد و فلان و از این حرفها. که می‌آید خودش نگاه می‌کند می‌گوید چی؟ می‌گوید من یک پوستینی دارم

و دوران شباب و چوپانی‌ام و این حرفها را گذاشتم
و هفته‌ای یکی دو دفعه می‌روم اینها را می‌پوشم و
چوب هم می‌گذارم جلویم و می‌گویم تو همانی لولا
نظر پادشاه تو همان چوپانی. این که الآن می‌بینی
پادشاه تو را بر تمام امرا و سلاطین و این حرفها
برتری داده به جهت چیست؟ چون نظر پادشاه تو را
گرفته است. عاشق تو شده، عاشق چشم و ابرویت
شده، گرفته است. همین. اگر سلطان محمود نظرش
تو را نمی‌گرفت تو همان چوپان در بیابان بودی.

عیاض آدم فهمیده‌ای بود. اگر این قضیه به
عنوان مثل نباشد و واقعیت باشد که ظاهراً همین طور
است، معلوم می‌شود که عیاض آدم بافهمی بود و
گویی از حقانیت در او بود و حقیقت را می‌فهمید.
منتها از ناحیه پادشاه، از ناحیه ظاهر. ولی اصل
مطلب و اصل قضیه را ادراک می‌کرد، در صورت
حالا مثلاً اینها در نظرش بود، این را می‌فهمید.

این مثال ما است، این مثال برای ما است. ما که
الآن آمدیم در این جا باید بدانیم: لولا این جهت
انتساب به حضرت آقا خیلی [باشیم] خاک در بیابان.

اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها. تمام این خیرات و تمام این مظاهر و تمام این عنایاتی که ما داریم می‌بینیم از بزرگان و از این طرف، هم از آن طرف به خاطر یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد، یک عنایت می‌شد آن ماهیت سوداء امیاء ظلما که هیچ‌گونه ارزشی ندارد، هیچ‌گونه چیزی ندارد همین که نظر به او می‌شود، شما نگاه می‌کنید می‌بیند عوالمی را از وجود خودش پر می‌کند.

مثلاً افراد را می‌بیند اینها با هم هیچ ارتباطی ندارند ولی همین که می‌شنویم ها این آمده رفیق شده می‌بینیم حال مان نسبت به او تغییر کرده. این آمده چه شده؟ رفیق شده عوض شده. چهره او را نگاه می‌کنی می‌بینی قبل از این که بیاید خدمت آقا یک حالی دارد همین که اتصال به آقا پیدا کرد قیافه او عوض می‌شود، عوض می‌شود.

یک کتابی دارد آن انتاکی، «لماذا اخترت مذهب اهل البيت مذهب الشيعه»، قاضی القضاة در دمشق بوده و این حرفها، یک عکسی دارد اولش، یک عکسی دارد بعدش. اول را نگاه بکنی مثل عمر می‌ماند راست راستی عین عمر می‌ماند؛ ولی وقتی

که مذهب اهل بیت را اختیار می کند، شیعه می شود
عکس را [نگاه می کنی] چنان حالت انکسار، حالت
خضوع [دارد که] اصلاً از چشمهایش پیدا است که
این، اصلاً لازم نیست بگوید این عکس مال کدام
وقت است ها، همین دوتا عکس را بگذارند جلوی
شما، نگاه کن بین این عکس تشیع او است یا
این...؟، جداً عین عمر است ها، خیلی حدت دارد،
چیزی دارد. چشمش آن...، بعد همچنین ملایم،
معلوم است که حسابی پیش درآمده. این ولایت کار
او را ساخته. باختن، بازی، فلان... جهات تأثیر
جناب حضرت مولانا عمر هم که خوب نفسش در
این قشنگ جلوه می کند، خب اینها همه را ریخته
بیرون، پدرش هم درآمده فلان، وقتی نگاه می کنیم
خیلی مظلوم، آرام. بارک الله حالا بچه خوبی شدی،
حالا آدم خوبی هستی. این بخاطر چیست؟ این
بخاطر همین است که اکسیر...

اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم ** گفت

روی تو چه زرد کرد سعدیا

اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم. این

عشق چه کار می کند که وقتی می خورد به این، این را طلا می کند، رنگش زرد می شود ولی می شود طلا. قبلش چه بود؟ نه! مجاز بود، رنگ آمیزی بود، رنگ بود. دست می زدی به آن... سیب را دیدید از گچ درست می کنند، ناخن که می زنی گچ پیدا می شود آهان، می رود این می شود مجاز. حقیقت چیست؟ هرچه ناخن بزنی بیشتر بویش درمی آید، بیشتر عطرش درمی آید، آن حقیقت است این مجاز است. اتصال به ولی کارش کیمیاگری است، چه کار می کند؟ عوض می کند. خوب به شرط این که انسان قدر هم بداند ها. از یک شخصی شنیدم که می فرمود: ما تخم ولایت را در شما کاشتیم خودتان دیگر باید آبیاری اش کنید آن کاری که ما باید انجام بدهیم انجام دادیم، حالا تنبلی می کنید یک حرف دیگر است.

حالا شما حساب کنید در این کره زمین چه افرادی هستند که خدا اینها را موفق نمی کند به این دایره اتصال پیدا کنند؟! چه افرادی هستند؟! من این لی النجاة جداً ها آدم نمی داند چه کار کند، یعنی واقعاً می ماند. امام حسین علیه السلام بلند می شود

خودش می آید سراغ عبیدالله بن حر بجلی، خودش بلند می شود می آید، یعنی بالاترین مقام ولایت بلند می شود می آید در خیمهٔ یک شخصی، بدبخت دنیا و آخرت، دارد می آید به او بگوید بابا! من آمدم این جا دستت را بگیرم، خاک بر سرت کنند. می گوید: این شمشیر من را بردار این اسبم هم خوبه. احمق بی شعور! اسب خوبی دارم که تند می رود، شمشیر من هم تیز است. می گوید مرده شور تو را ببرند، اگر من دنبال اسب و شمشیرت می گشتم خب می رفتم با یزید بیعت می کردم، چرا کربلا آمدم؟!

این از یک طرف از یک طرف دیگر این زهیرها، هر جا که امام حسین علیه السلام بود این در می رفت. اصلاً خیمه اش را می زد، وقتی که حضرت خیمه می زد خب بیا و برو داشت دیگر این عقب می رفت وقتی راه می افتاند خیمه می زد. همیشه یک منزل فاصله داشتند. بالأخره کلکش درآمد. یک جا حضرت گیرش انداخت، فرستاد سراغش، آمد، آمد اکسیر عشق در مسش آمیخت این است.

این جا چه فرقی است؟ او خودش بلند می شود

می رود سراغ او، ولی من این لی النجاة؟ وقتی قرار نیست قرار نیست. ولی بلند می شود می رود سراغ شخص که بیا، می گوید نمی آیم. خودش دارد می رود سراغ یکی می گوید بیا، می گوید نمی آیم.

این مطالبی که بزرگان در صحبت ها، این طرف و آن طرف بیان می کنند تمام اینها رفتن است، تمام اینها عرضه داشتن است. از کسی شنیدم که می فرمود: ما سفره را پهن کردیم چه کسی هست که بیاید؟! چه کسی هست که بیاید؟! یک وقت آن اوایل آمدند، رفتند، دوباره آمدند با یک انقلاب تشریف بردند. خب حالا خوب است بروند دیگر چرا متلک می گویند؟! دیگر چرا مسخره می کنند؟! دیگر چرا طعنه می زنند؟! اخوی آقا با آن کیفیات کذا و اینها آمدند رفتند. کی بخل کرد؟ کی ممانعت کرد؟ ما که خودمان شاهد بودیم. آن آقای آقا شیخ کذایی آمد، مدتی بود، چقدر آقا صحبت کرد با ایشان، چقدر با ایشان خلاصه مطالب را بیان کرد، چقدر روشن کرد. آخرش حرفی که تحویل می دهد این است که: من خیال می کنم اینها با مظاهر شریعت وفق ندارد خوش آمدی!

این جناب آقای مطهری آمد، چند سال بود و حالش تغییر پیدا کرد ولی خوب در هر صورت راه خودش را جدا کرد و در مهمترین مسأله از مسائل به ایشان مراجعه نکرد و خودش را مستقل در رأی دید در حالی که برای آقا هم همین قضیه قبلاً اتفاق افتاده بود با یک اشاره آقای حداد همه این مسائل کنار رفت. اینها برای چه بود؟ این انتخاب شده، انتخاب شده، تا آخرش هم می‌رسد. او انتخاب نشده، خوش آمدی!

خواجه عبدالله می‌گوید: الهی همه از آخر ترسند من از اول. اول برایم چه نوشتی؟! البته نه اول زمانی، اولی که الآن با ما معیت دارد. از ازل برای من چه تقدیر کردی؟ من فقط دارم آن را نگاه می‌کنم. اینها حدشان همین قدر است، سهمشان این قدر است. بیا این جا، بیا این جا، بیا این جا. (زیاد است؟) ولی این می‌آید می‌آید می‌آید می‌آید تا این جا و بعد هم تمام می‌شود؛ کار تمام می‌شود. حالا هی بنشین مسخره کن: رفتند صوفی شده‌اند. رفته‌اند مرید جمع می‌کنند بکنند.

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند ** و از

تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس^۱

هر عنایت که داری ای درویش ** هدیه حق

شمر نه کرده خویش^۲

اگر به اندازه یک سر سوزنی ما این نجات و

این رستگاری را به خودمان بدانیم در آن جا گیر

هستیم. پس بدانیم در آن وقتی ما مطلوبیم و در آن

وقتی مقرب هستیم و در آن وقتی مرضی هستیم که

کما هو حقّه به موقعیت خویش واقف باشیم و این

را هم می‌شود به دست آورد، می‌شود به دست آورد؛

که موقعیت خودمان برای ما روشن باشد.

بین مرحوم حاج میرزا جعفر کبوتر آهنگی و

یکی از بزرگان اختلاف بر سر این بود که آیا ذاتیات

تغییر پیدا می‌کنند یا نه؟ ماهیت هر کسی قابل تغییر

هست یا نه؟ ایشان می‌گفتند که قابل تغییر است او

می‌گفت: نه آن چیزی که از اول زده شده همان

است. خب این جای بحث داشت. این می‌گفت که

بالآخره چه کار کنیم؟ می‌گفت به من نشان بده، به

^۱ غزلیات حافظ.

^۲ سنایی (هر هدایت که داری ای درویش...)

من نشان بده که خلاصه اینها قابل تغییر هستند، ماهیت افراد، حالا نه ماهیت چیز، بلکه همان عوارض و ذاتیات آنها، شقاوتشان، سعادتشان گفت خب برو یکی را بردار پیدا کن. او برداشت رفت و دید (پیره؟) با سگ‌ها ور می‌رود، گفت: به به! گفت بروم این را بردارم ببرم، دیگر از این آدم بهتر خیال نمی‌کنم در این مملکت مان پیدا بشود. گفت فلانی بیا یک پولی به تو می‌دهم می‌آیی با هم برویم یک جایی؟ گفت: برویم کاری نداریم. (؟؟؟) آمد و آمد پیش... مرحوم جعفر کبوتر آهنگی هم مجتهد بود از علما بود. دیوان دارد، دیوان... مرجع تقلید بود در همان کبوتر آهنگ همدان نزدیکی‌های همدان. آمد و گفت این است؟ یک نگاهی به او کرد و یک صیحه‌ای کشید و افتاد زمین، غش کرد، بلند شد رفت. گفت رفت و گفت آره، غیب شد خیالت جمع.

نجات از طرف کیست؟ یک دم ولی، یک دم درویش، یک دم خدایی، این است.

ما؟! ما که هستیم؟! ما چه هستیم؟! ما حالا آمدیم

خدمت آقا پس حساب و کتابی باید داشته باشیم، این حرفها چیست؟ خیلی آقا دارند برای ما متواضعانه عمل می‌کنند. رسم گذشتگان این‌طور نبود. خیلی دارند خودشان را پایین می‌آورند، خیلی زیاد. اگر شما بدانید که در دل ایشان چه می‌گذرد و ما چگونه عمل می‌کنیم از خجالت دیگر به روی ایشان نمی‌توانیم نگاه کنیم؛ سربسته بگویم، سربسته می‌گویم دیگر قضیه را باز نمی‌کنم. گفتم من نظر خودم را می‌گویم ها چیزهایی که خودم فهمیدم. بعد حالا می‌بینیم بعضی می‌آیند منت می‌گذارند ما آمدیم اینجا، نیا! بلند شو برو! خوش آمدی! کی گفت بیایی؟ دستمال ابریشم برای تو آوردند یا کارت فدایت شوم فرستادند.

امیرالمؤمنین افتخارش این بود که بگوید: انا عبد من عبید محمد.^۱ افتخار علی بود، این قضیه را می‌فهمید، این مسأله را می‌فهمید که هرچه دارد از این دارد، از پیغمبر دارد. و إلا بین علی و بین آن‌که بود آن عقیل که بلند شد رفت پیش معاویه و معاویه

^۱ الوافی، ج ۱، ص ۳۵۷

چرب کرد سیبیلش را و پول حسابی داد به عقیل.....
آن یک برادر این هم یک برادر دیگر. از امیرالمؤمنین
چیزی به او نرسید، خیری به او نرسید، فقط آهن داغ
به او رسید. گفت: خیلی خب تو به ما نمی دهی
می رویم پیش معاویه. رفت پیش معاویه کیسه اش را
پر کرد، آمد. علی هم خب چه کارت کنم؛ رفتی بیا.
ولی این علی است، آن عقیل است.

لذا ما این مسأله فقر و نیاز و احتیاج را در تمام
ادعیه ائمه همه را مشاهده می کنیم. امیرالمؤمنین
دعای کمیلش را نگاه کنید، امام حسین دعای روز
عرفه او را نگاه کنید. داد می زند من بدبختم، من
بیچاره هستم، من فلک زده هستم، من ندارم. امام
حسین دارد می گوید. او امام حسین است دارد داد
می زند، ما می گوئیم نه! ما داریم، ما چی چی هستیم،
ما فلان.

اصلاً می گویند آخرالزمان شده. ارزشها تغییر
پیدا کرده، عارف به که می گویند؟! به بچه سیزده
ساله می گویند عارف. در این دوره زمانه عرفای ما
سیزده ساله، چهارده ساله [شده اند]. جایی که آقای

قصاب‌العلما بشود عارف و کتاب بنویسد راجع
به...، دیگر بقیه باید بزنند گاراژ.

متعهد به چه کسانی می‌گویند؟ مسئول به چه
کسانی می‌گویند؟ عالم به چه کسانی می‌گویند؟ اینها
همه عوض شده. خب آخرالزمان است دیگر، لغات
اینها... می‌گوید: برعکس نهند نام زنگی، عوض
شده.

آن امام حسین است دارد واقعیت را می‌گوید.
بعد ما داریم چه کار می‌کنیم؟ ما داریم این طرف
قضیه را...، ما داریم این طرف قضیه را...

لذا آنهایی را که در مقام باشند و بخواهند به
مسأله‌ای برسند، به حق برسند بدانید که به هر وجهی
شده خدا آنها را به آن حق می‌رساند. خودمان را گول
نباید بزنیم. کسی که بخواهد مسأله را بفهمد لو خلی
و طبعه بینه و بین الله بخواهد واقعیت را بفهمد اگر
در خواب باشد به او الهام می‌کنند، اگر در بیداری
باشد مسأله را به او می‌رسانند. دوری و نزدیکی
ملاک نیست، قرب ظاهر ملاک نیست.

دع نفسک و تعال: آن عمده سر همین است این
دع نفسک را شما اثبات بکن، تثبیت کن مسأله به شما

خواهد رسید ولو از پر زدن یک طائر، ولو از حرکت یک حیوان، ولو از یک اشاره، ولو از یک کنایه، ولو در الهام، ولو در مکاشفه مطلب به شما خواهد رسید به شرط این که در مقام باشید صادق باشید، در تلقی صادق باشیم، خودمان را گول نزنیم، مسائل دیگر نیاید آمیخته نشود، ما به او می‌رسیم. روایت امام حسن عسگری علیه‌السلام که در این مورد هست. مطلب به ما می‌رسد. حتی از این بالاتر اگر کسی واقعاً طالب باشد خدا بعضی‌ها را به عنوان واسطه وارد در این جرگه می‌کند تا به واسطه اینها آن اصلی کشیده بشود و بیاید و چه بسا ممکن است عده‌ای از این افرادی که در این حول و حوش قضیه هستند اینها واسطه باشند. از خدا بخواهیم که ما را جزء وسائط قرار ندهد؛ صرفاً واسطه باشیم. این می‌آید چه کار می‌کند؟ یک دورانی می‌گذراند یک شخصی را برمی‌دارد می‌آورد، هدف آن است این واسطه است. حالا این به یک نفعی هم می‌رسد یا نمی‌رسد یک مطلب دیگر است. اما این چیست؟ این همان هدف است.

پس بنابراین آنچه که برای یک سالک حجر اساسی سلوکش را تشکیل می‌دهد و خلاصه آن عمود خیمه جایگاه سالک را محقق هست، همان جهت فقر و جهت نیاز و ندیدن خود است در قبال حقانیت ولی و در قبال حقانیت حق و مقام ولایت که البته آن تفاوتی پیدا نمی‌کند، فقط مسأله این است.

اگر ما این را از اول پی‌ریزی کردیم از اول درست می‌آییم بالا اگر پی‌ریزی نکردیم به همان اندازه لنگ می‌زنیم. حالا تا کی کم بشود، زیاد بشود، این طرف بشود، آن طرف بشود آن دیگر با خدا است که چقدر موفق باشیم، خدا به ما توفیق بدهد که بتوانیم هرچه زودتر این مسأله را از خودمان رد کنیم. اگر این مسأله را از خودمان رد کردیم به توفیق خدا دیگر سرازیر می‌شویم از بالا و پایین. **وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَ اتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ (الأعراف، ۹۶)**. ولی اینها آمدند عتاب کردند عصیان کردند، طغیان کردند و ما چه کار کردیم؟ اینها را نگه داشتیم.

در روایت داریم وقتی که نماز می‌خوانیم بایستی

که آن نماز خالصاً لوجه الله باشد. وقتی که غیر در آن شریک باشد خدا می گوید که من غیرت دارم و غیرت من اجازه نمی دهد که غیری را در آن فعلی که به من منتسب است شریک کنم. من می آیم سهم خودم را هم می بخشم به همان غیر، همه اش بشود مال آن کس دیگر. خدا به اندازه سر سوزنی حاضر نیست فعلی را که به او منتسب است غیر در او داخل بشود. حالا ببینید اگر یک قلبی که غیر در این قلب داخل است خدا چه کار می کند؟ چاره ای نیست جز این که اول آن غیر را بزند بیرون، برود بیرون. بعد چه؟ خودش تشریف بیاورد.

لذا به نظر من می رسد تنها و تنها دعایی که ما می توانیم بکنیم و توجهی که می توانیم داشته باشیم در ادعیه خودمان، در حال خودمان، در تفکر خودمان، در تفکر خودمان، در تأمل در نفس خودمان همین مسأله بدبختی و بیچارگی و ظالمتی است که **وَ وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ (الضحی، ۷)** و شاکر این نعمت باشیم و متوجه باشیم که قضیه ما. [قضیه] بی عنایات حق و خاصان حق *** گر ملک

باشد سیاه استش ورق^۱

تمام آن چه که ما را از دیگران امتیاز داده است همان نظر ولی است که به ما افتاده. این به ما امتیاز داده. خودمان چه مطاعی را به بازار آوردیم؟ خودمان چه کار کردیم؟ هیچی! هیچ کاری نکردیم. من نمی دانم این قضیه را گفتم یا نگفتم، خیال می کنم شاید این قضیه را گفته باشم. که اگر گفته باشم که خب رفقا... آن قضیه مولانا که می گفت یک کسی را داشتیم که قاضی بود در حلب و آن یارو آمد گرفتش و اینها. گفتم؟ هان؟ آهان پارسال گفتم بله. و خلاصه فقط آن که ما با خودمان یک جفت پیراهن و شلوار برداشتیم همین، بقیه اش چیست؟ هیچی آقا! هیچ ابداً، بقیه هیچ است.

و تمام چیزها و تمام آثار و این مظاهر کمال. اینها ان شاء الله که کامل می شود و تمام می شود و بلکه اتم هم می شود. تمام اینها فقط نظر ولی است، نظر بکند می آید، نظر نکند هیچ خبری نیست آقا جان، هیچ خبری نیست! به جان شما من افرادی را دیدم

^۱ مثنوی معنوی مولانا

که این افراد حالاتی داشتند، که اینها حالاتشان کذا و کذا بود. شاید اگر هم شما متوجه می‌شدید تعجب می‌کردید از... حالات توحیدی داشتند ها! نه این مکاشفات صوری. ولی وقتی که نظر ولی از اینها برگشت اینها به قعر جهنم رفتند؛ ای کاش می‌ماندند این وسط. نه این که آن حالت از آنها گرفته می‌شود. قرآن آتش زدند، مفاتیح آتش زدند. من با چشم خودم اینها را دیدم. تمام اینها چیست؟ نظر این برگشت. برای چه؟ برای این که او گفت این کار را انجام بده. او گفت که: این را برای شماها گفته برای من نگفته؛ من الآن این را انجام می‌دهم. هیچی، ایستاد آقا، در مقابل ولی ایستاد، ایستاد. گفتش که نه! من به نظرم می‌رسد که این خوب است. خوب به نظرت می‌رسد برو انجام بده. رفت انجام داد کارش هم به کجا کشید، یکدفعه نه ها! یواش یواش! اگر قرار بشود که قضیه برگردد یواش یواش برمی‌گردد. دیگر باید از خدا بخواهیم که این ادعیه حضرت سجاد را در حق ما مستجاب کند و ما را به همان مسأله اساسی و نقصان واقعی خودمان متوجه کند که

تمام اینها ناشی از جهالت است. جاهل هستیم، جاهل هستیم برمی داریم این طرف می کنیم. راه را به ما نشان دادند نمی پذیرم. خب دیگر باید چه کرد دیگر؟! وقتی که من خدمت یک شخصی گفتم که آقا شما که این مسأله را بیان می کنید پس چرا با این روشنی و واضحی مسأله قبول نشود؟ ایشان فرمود که خب چه باید کرد وقتی که خدا نمی خواهد یک کسی را هدایت کند انسان چه کار می تواند انجام بدهد؟ هر کاری می کنی قبول نمی کند. از این راه می روی، از این راه می آیی، محبت می کنی، ملاحظت می کنی، مطلب را می گویی، فلان می کنی، نمی کند چه باید کرد؟ باید گفت ان شاء الله خدا خودش [عاقبت امور ما را خیر قرار دهد] اللهم اجعل عواقب امورنا خيراً.

اللهم صل على محمد و آل محمد